

ای کوتاه آستینان!

این بیت تأمل انگیز حافظ را در آن غزل شیکوه آمیزش قطعاً خواننده و بدین صورت خواننده اید که:

چيست اين سقف بلند ساده بسیار نقش زین معما هیچ عاقل در جهان آگاه نیست
و شاید ترکیب «ساده بسیار نقش» توجهتان را جلب کرده باشد و از خود پرسیده باشید که منظور حافظ از این دو صفت متضادی که برای گنبد نیلی آسمان آورده است چیست، و شاید مقارن همین سؤال به یاد تعبیراتی از قبیل «کوسه ریش پهن» افتاده باشید و توجیهی برای عجایب بافی نوسرایان سالیان اخیر جسته باشید که با ترکیباتی از مقوله «دراز پرپهنا» و «تاریک نورانی» و «کوتاه بلند» مایه حیرت هنرناشناسان روزگار شده بودند. شاید هم طبع جستجوگرتان بدین قدر راضی نشده باشد و مشکل خویش بر ادیبان و محققان معاصر برده باشید و اساتید ادب با توضیحات پر طول و تفصیل نجومی بر ابهام ترکیب و سردرگمی شما افزوده باشند که فلک اثیر و آسمان هفتم چنین است و ترتیب افلاک سبعة چنان.

من هم در این رهگذر مدتها گرفتار همین حیرت و سرگردانی شما بودم و با همه جستجوها به پاسخ قانع کننده دلنشینی نرسیدم، تا چندی پیش که سر و کارم با کتاب جذاب یادداشتهای عینی افتاد و لهجه دلنشین تاجیکی و ترکیبات بدیع بیسقی وارث.

مرحوم صدرالدین عینی، طلبه صاحب ذوق نکته سنجی است که دوران جوانیش مقارن انقلاب ۱۹۰۵ روسیه بود و چشمان نکته یابِ دقایق نگرش شاهد تحولات اجتماعی و بازیگریهای خطرناکی که منتهی به اکتبر ۱۹۱۷ شد و تسلط قدرتمندانه حزب کمونیست بر امپراطوری روسیه و قلمرو گسترده آسیایی و اروپایش. این روستایی هوشمند موقع شناس پس از استقرار اوضاع در ردیف تألیفات متنوعی که باقتضای روزگار در تبلیغ نظام کمونیستی پرداخته و منتشر کرده است، قلمی هم به هوای دلش زده و شرحی پرداخته از روستای مولد خویش و بخارای آن روزگاران و اوضاع آشفته نادلبندی که مایه بخش تحولات غلیظ اجتماعی شد و سرگذشت عبرت آموز خودش که از طلبگی مدرسه میرعرب به مسند ریاست فرهنگستان تاجیکستان شوروی منتهی گشت. کتاب، دلنشین است و خواندنی، به هزار و یک دلیل و از آن جمله نثر شیوای تاجیکی نویسنده که بوی جوی مولیان دارد و یادآور نثر دل انگیز قرن چهارم است.

ضمن تنظیم این متن و استخراج لغات و ترکیباتی - که متأسفانه در فارسی امروزه ما ایرانیان متروک مانده - به یک دسته از افعال «شبه مُعین» برخوردم که در متون قرن پنجم و ششم موجود است و از لهجه امروزین ما مفقود، و از آن جمله فعل «ایستادن».

در لهجه تاجیکی از فعل «ایستادن» به صورت معین فعل و به مفهوم بیان حال و دوام و استمرار استفاده می شود. مثلاً:

«ریگ کوچیده ایستاده است.» یعنی: بر اثر طوفان، شن صحرا در حال کوچیدن است.

«موهای ابروانش چشمانش را پوشانده می ایستاند.» یعنی: ابروان انبوه و پرپشتش روی چشمانش را می پوشاند.

«برای دستگیر کردن آن شوره پشت مورد دیگر را نگران شده ایستادن لازم نیست، مورد دیگر را نگران شده ایستادن به شنیدن دشنامهای از این قبیحتر منتظر شده ایستادن است.» که مفهوم این عبارت در لهجه امروزه شما تهرانیها چیزی در این مایه است که: برای توقیف کردن آن بی سر و پای ولگرد ضرورت ندارد که منتظر فرصت دیگری باشید، اگر باز هم مجالش دهید بدین معنی است که انتظار فحشهایی از این قبیحتر دارید.

اکنون که سخن بدین جا کشید اجازه فرمایید با نقل یک عبارت از این لهجه تاجیکی دلنشین هم مذاق جانی شیرین کنیم و هم به تماشای صحنه‌ای پردازیم از بخارای هشتاد سال پیش، صحنه‌ای از کسب و کاسبی داروغه و نوچه‌های حافظ نظم و اخلاقش، و هم با موارد استعمال فعل «ایستادن» آشنا تر شویم:

«میر شب گاه در ایوان و گاه در درون آن حجره چه می نشست و آدماش در دو طرف کوچه از ایوان، اندک دورتر مانند صیادان کمین گرفته می ایستادند. آنها اگر کسی را بینند که رویش سرختر است و از جمله آدما صاحب حرمت هم نیست، «مست گویان» او را دستگیر کرده به میرشبخانه می فرستادند، یا دو کس بی حرمت را بینند که با هم بلندتر گفتگو کرده خندیده رفته ایستاده‌اند «اینها با هم جنگیده ترتیب را ویران کرده ایستاده‌اند» گویان دستگیر می کردند، این چنین یگان پسر برهنه رویی را بینند که بی حامی پُر زوری به سیر رفته ایستاده است «این برای بدگشتی رفته ایستاده است او را تربیت کردن لازم است» گویان به دام می کشیدند.*

باری با مطالعه یادداشتهای عینی و برخورد بدین مصرف بیدریغ «ایستادن» به فکر مراجعه به دیگر متون تاجیکی افتاده بودم که ناگهان صدای ضبط صوت همسایه - البته پر جرأت بی احتیاطی - چرتم را پاره کرد. مرد نازنین در این حال و هوا ذوقش - و به تعبیر متداول امروزین فسقش - گل کرده و در یک لحظه مرتکب چندین منکر شده بود که عبارت بود از داشتن و نگهداشتن نوار ساز و آواز، و از آن بدتر به نواختن و به شنیدنش پرداختن، و از آن بالاتر از شنیدنش لذت بردن، و باز هم از آن بالاتر صدایش را بلند کردن، و در مقابل اینهمه منکرات به یک مستحب دل خوش کردن که آن هم پرآندن مخلص بود از چرت نیمه روزی، صدای خواننده خوش آواز اوج گرفته بود که:

بجای سرو بلند، ایستاده بر لب جوی چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
خواننده بعد از ادای کلمه «بلند» مکشی کرد و به دنبالش کلمات «ایستاده بر لب جوی» را بنسحوی خواند که گویی صفتی مرکب است و مستقل.
من که به حکم اقتضای زمانه از همه ایستادنیهای به معنی «قیام» دل بریده و به ایستادنی در مفهوم مکث و تعمق و تأمل دل خوش کرده بودم، به نظرم آمد که نکند مرحوم

ه که به فارسی متداول در ایران می شود:

«داروغه گاهی در تالار و گاهی در داخل آن اطاعتک جلوس می کرد و مأمورانش در دو طرف کوچه، در فاصله کمی تا ایوان، مانند صیادان کمین می کردند، آنها اگر کسی را می دیدند که صورتش برافروخته است و سرو وضعی هم ندارد می گفتند مست کرده است و دستگیرش می کردند و به اقامتگاه داروغه می فرستادند، و یا اگر دو نفر از مردم غیر محترم را می دیدند که به صدای بلند با هم حرف می زدند و می خندند، مدعی می شدند که این دو با هم دعوا می کنند و در حال برهم زدن نظم ولایت اند، توقیفشان می کردند، و به همین نحو اگر پسر ساده روی بی ریشی را می دیدند که بدون مراقب گردن کلفتی مشغول سیر و گردش است با این ادعا که پسرک ولگرد است و باید تنبیهش کنند، به دامش می انداختند.

شیخ منظورش «بلند ایستاده» بوده است به معنی قد کشیده و بالا رفته و از این مقولات، و در این صورت بهتر است بلندایستاده را بعنوان صفت مرکب بدون وقف و مکشی بخوانیم. و در پی این خیال بافیها به یاد بیت تأمل انگیز خواجه افتادم که نکند خواجه هم بجای «سقف بلند ساده» گفته باشد «بلند ستاده» یعنی «بلند استاده» و بعداً تصرف کاتبان یا کم دقتی نسخه برداران تبدیلیش کرده باشد به بلند ساده.

... تا این جای مطلب را دیروز نوشته بودم که حوصله ام سر رفت و قلم نکبت زده مهیار شده را به زمین انداختم و بیزار از هر چه خواندن و نوشتن - مثل شیرپشم و پُت ریخته باغ وحش - شروع کردم دور اطاق گشتن و سرانجام خسته از تقلید گاو و عصاره، در لایک پتو خزیدم به انتظار خوابی که برادر مرگ است، به حکم قناعت جویانه

دستت چون می رسد به بی بی در یاب کنیز مطبخی را

امروز صبح باز جنون نوشتن و پاره کردم گُل کرده بود و به سراغ کار ناتمام دیروزی رفته بودم تا دنباله این کشف صد البته مهم ادبی را بنویسم و بدین بهانه خود را در قطار اهل تحقیق و تأمل بتپانم تا نه تنها خود که نوادگان و نبیرگانم از «مزایای قانونی آن» برخوردار شوند و بالاخره ما هم در جرگه انبوه حافظ شناسان معاصر سری درآوریم که بیکار نمی توان نشستن.....

قلم بی رمق کارتونک بسته را برداشته و آماده نوشتن شده بودم که دیدم دستم پیش نمی رود، حالتش شبیه محصل کند ذهنی شده بود که در جلسه پر هیمنه امتحان معلم بالای سرش ایستاده و نگاه تمسخر بردست و ورقه اش دوخته است و او بی آن که سر بالا کند و نظر از صفحه کاغذ برگیرد، سنگینی بار نگاه ملامت بار معلم را بر دوش جان احساس می کند و دستش بر جا می خشکد و بلبل زبانش پایان می گیرد. با احساس چونین حالتی سرم را از صفحه کاغذ برگرفتم. روح ملکوتی حافظ را دیدم که از روزی گنبد مینایی نگاه لبریز از طنز و تمسخرش را بر فرقم می بارد و با لبخند تلخی که بر گوشه لبانش نشسته است می خروشد که: در چه کاری؟

در موج نگاه ملامت بار حافظ صحنه ای پیش چشم خیالم گسترده شد مربوط به ده سالی پیش، مربوط به روزگاری که از هیاهوی محققان و حافظ شناسان زمانه به جان آمده بودم و در نظر داشتم مقاله ای بنویسم در معرفی استعمار فرهنگی و تفاوت کار ما خاک بیزان هوس با گنجوران کامران جهان تفکر و استدلال.

بله، به یاد روزهای پر جوش و خروشی افتادم که می‌خواستیم قلم برگیریم و بیرحمانه بتازم به جماعت ادیب‌نمای محقق‌القابی که صدها و هزارها ساعت وقت بی‌ارج خویش و میلیونها ساعت وقت ارجمند خوانندگان مقالات خود را تلف می‌کنند، باضافه هزاران برگ کاغذ و ساعتها تلاش حروفچین و صفحه‌بند و غلط‌گیر و صحاف و دیگر آدمیزادگان بر سر مقولات بیحاصلی از قبیل کشتی‌نشتگان و کشتی‌شکستگان، و نیرویی را که باید صرف شناختن و شناساندن افکار بزرگانی چون حافظ و مولوی و خیام و فردوسی کنند، صرف مناظراتی از این قبیل می‌کنند که حافظ در سال ۷۹۱ مرده است یا هفتصد و نود و دو، مرگ او در روز سه شنبه بوده است یا شب چهارشنبه، و از این مهمتر و حیاتی‌تر نام واقعی مردی که در نایف قرن پنجم آب در لانه مورچگان ریخته بود عمر خیام بوده است یا عمر خیامی، و از اینها حیرت‌انگیزتر قبر حکیم ابوالقاسم فردوسی در همین نقطه‌ای است که گنبدی بر فرازش پی افکنده‌اند یا سیزده قدم ونیم آن سوترک. در آن روزگاران می‌خواستیم بیرحمانه هجومی برم بر این جماعت پر حوصله شهرت‌طلبی که ذهن نسل جوان و طبقه دانش‌طلب مملکت را از توجه به محتوای فکری بزرگانی از این قبیل - بعمد یا بغیر عمد - منحرف می‌کنند و به مباحثی می‌کشاند که این طرف و آن طرفش بقدر خردلی نه در پیشرفت فکری جوانان اثر دارد و نه در تحول حال و روزگار مردم.

می‌خواستیم همه فریادهای از دل برخاسته را بر فرق پیرانِ کودک مزاج شهرت‌طلبی بیارم که دانسته یا ندانسته عمال فداکار اجانب بسودند و خدمتگزاران باوفای جهانخوارگانی که ما را در درکات جهل می‌پسندند و سرگرم اباطیلی از این قبیل. می‌خواستیم بخروشم که ای ره‌گم‌کردگان کج سلیقه، بجای آن که صفحات روزنامه فراوان خواننده‌ای چون اطلاعات را صرف مباحثی از این مقوله کنید که قبر فردوسی در این گوشه باغ بوده است یا آن گوشه آن، چرا نسل جوان را با مکتب خردگرای این شهسوار تاریخ ادب ایران آشنا نمی‌کنید، چرا قلم بر نمی‌دارید و با شکافتن و تحلیل سببهای داستانی شاهنامه به نسل جوان حالی نمی‌کنید که این دهقان آزاده ایرانی با اخطار «تو این را دروغ و فسانه مدان» چه منظوری داشته است؟ چرا به تحلیل این افسانه عمیق پر ایهام نمی‌پردازید که چگونه سنگدل آدمخواره‌ای چون ضحاک بر جان و مال مردم مسلط می‌شود، و این جانور از اعماق تاریخ برخاسته چه افسونی بکار می‌برد که مردم قریب‌خواره ایران تن به تسلط شومش می‌دهند، و چه مرض نامبارکی به جانش افتاده است که جز با مغز آدمیزاده، آن هم از نوع جوان و شادابش تسکین نمی‌گیرد؟

منظور فردوسی از سلطه قهرآمیز این جبار روزگار بر حرمرای جمشید چه بوده است، و این کاوه داغدار ستم رسیده‌ای که با پاره چرم چون جگرِ لختِ لختِ خویش قیام می‌کند و آن فریدونی که از پستان مبارک گاو برمایه شیر می‌خورد و از اعماق روستا بر می‌خیزد، و دمار از روزگار ضحاک نابکار بر می‌آورند، مظهر کدامین طبقات اجتماع اند؟

می‌خواستم آتشفشان خشم خود را بر زندگی غرقه در خودپسندی این بزرگان نام‌آور زمانه فروبارم که ای مدعیان فضل و فهم و بصیرت، چرا این کاغذها و مرکبهای را که در بحث بیحاصل و ابلهانه خیام و خیامی تلف می‌کنید در راهی ضروری‌تر مصرف نمی‌کنید تا مردم غافل و در غفلت نگهداشته روزگار بدانند گوینده «جامی است که عقل آفرین می‌زندنش» چه زجری از غوغای عوام کشیده است و از قلم زهرآگین ناجوانمرد لقمه جوی مدیحت گویی چون نجم الدین دایه و مریدان چشم بر حکم گوش بر فرمان خانقاهش و شاهان مشایخ پرور و موقوفه مدار زمانه اش.

می‌خواستم بر این خیل اساتید شهرت‌طلبی که چون ملخ مصری بر مزرع سبز دیوان حافظ هجوم آورده‌اند بتازم که ای بزرگواران اندکی هم در حاشیه «چق و پق» کردن و مشاجره در اباطیل بیحاصلی چون روز وفات حافظ و اسم برادر و لقب پدرش، به محتوای فکری او پردازید، و نسل جوان را بجای خواندن و تفهیمیده سر تکان دادن با جوهر اندیشه مرد آشنا کنید. به خوانندگان آثار خود بگویید این مظهر نبوغ و رندی ایرانی در ظلمات وحشت خیز قرن هشتم چه کشیده است و اینهمه فریادی که از شعبده زرقان زمانه و ریای شریعت سوز زاهدنمایان روزگار و درازدستی کونه آستینان عصر خود سر داده معلول چه عواملی بوده است. در دوران سلطه خونبار مبارزی چه بر حال مردم ستم رسیده و مستحق ستم گذشته است که مرد مردانه‌ای چون او به قصد درهم پاشیدن کاخ خودپرستی و عوام‌فریبی به می‌پرستی نقش خود بر آب می‌زند، و سینه در برابر تیر کینه‌مدعیانی سپر می‌کند که مسند خانقاه را عرصه جلوه‌گری نازکانه خود کرده‌اند و با زرق و شید بی‌امان خویش معنویات زمانه را پامال ریا.

می‌خواستم به این جماعت پرمدعا بگویم که ای بزرگواران، جوهر دیوان حافظ، دیوانی که به برکت نام آن حافظ جاودانه شده است و غلغله در اقطار فکر و آفاق معنویت افکنده، جنگ با سالوس است و دروغ و تظاهر. بلای جانسوز ایمانگدازی که از هر خوره و سرطانی بدتر است و علاجش مشکتر، آفتی که چون موریانه ارکان عقیده و ایمان خلیق را می‌خورد و جامعه را به چنان بیراهه‌ای می‌کشاند که از هر کفر و الحادی عواقبش بدتر و سهمگین‌تر.

در آن روزگاران مدعیان حافظ شناسی را از مقوله نقد نویسان حرفه‌ای می‌دیدم که گویی در لژ تئاتری نشسته‌اند و چشم به صحنه دوخته‌اند که فلان بازیگر هنرمند بی‌هیچ سوز دل و بارِ خاطری آه و ناله مصنوعی تحویل دهد و اشک دروغینی فرو بارد تا عالیجنابان ریزه‌کاریهایش را بخاطر بسپارند و با نوشتن نقدی در ستون هنری جراید نکته‌سنجیهای خویش را به چشم حیرت دیگران بکشند. جماعت آسوده‌خاطر تماشاگری که یک لحظه جرقه‌ای در ذهن انبوهشان ندرخشیده است که نکند مرد بر صحنه آمده دلسوخته آتش بجانی باشد نه از مقوله بازیگران و هنرمندانی که دیده‌اند و می‌شناسند. سری به تاریخ عصر حافظ نزده‌اند و طعم خشونت‌های ابله فریب رژیم مبارزی را نچشیده‌اند و خونریزیهای سفاکانه‌ای که جان آرامش طلب مردم فارس را به لب رسانده است و ریای ایمان سوزمردی که با لقب پرطمطراق مبارزالدین به مبارزه با دین و معنویات برخاسته است، تا با شنیدن

جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا همه کرامت و لطف است شرع یزدانی بجای تأمل در انگیزه سرودن چنین قصیده‌ای وقتشان را صرف مقوله بیحاصلی از این گونه کنند که «شرع یزدانی» است یا «حکم یزدانی» یا «حکم قرآنی» یا «وحی یزدانی».

مرد را می‌بینند که بر صحنه تماشاخانه لبریز از عجایب روزگار سر حیرت بر زانوی ندامت نهاده است و با زمزمه برخاسته از سینه مالا مال غمی می‌نالد که:

صوفی قرابه‌پیما حافظ پیاله پرهیز؟ ای کوتاه‌آستینان تا کی دراز دستی و بجای این که به شرح شایدهای مردم فریبان آن روزگار پردازند و درس عبرتی به جوانان از همه جا بیخبر بدهند، وقتشان را صرف نسخه بدل‌های بی‌خاصیتی کرده‌اند از این قبیل که «صوفی قرابه‌پیما حافظ پیاله پرهیز» درست است یا «حافظ پیاله پیما صوفی قرابه پرهیز» یا «صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پر کن» یا «صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرهیز» یا «صوفی قرابه برگیر حافظ شکست پرهیز» و امثال این نسخه بدل‌های وقت کش ذوق آزار بیحاصل.^۵

۵ شعر در نسخه‌های کهن چنین بوده است:

صوفی قرابه پیما حافظ پیاله پرهیز ای کوتاه‌آستینان تا کی دراز دستی کاتبی هر دو جمله مصراع اول را به صورت خبری خوانده است و به نظرش نامعقول آمده است که یعنی چه؟ چه رابطه‌ای میان قرابه‌پیمایی صوفی - یعنی شیخ و پیشوا و مرشد، دزدان حافظ - و پیاله پرهیزی حافظ وجود دارد، و به نظر خودش خلعتی کرده است به حافظ و مصراعش را اصلاح کرده است بدین صورت که:

نسخه بدل‌هایی که محصول دخل و تصرف کاتبان یسواد و بیذوق بوده است و اکنون دستمایهٔ دکان کسانی شده است که بی هیچ آشنایی با طبع و سلیقهٔ حافظ به آزار روح از تعلقات آزادِ مرد پرداخته‌اند، و حال آن که اگر در آن روزگاران این علامت «؟» نازنین و پرمصرفِ استفهام متداول بود، تصرفگرِ نخستین اشکالی در رابطهٔ دو مصراع نمی‌دید تا متحمل زحمت بی‌حاصل و بدحاصل تصحیحی نابجا شود. بیت را براحتی می‌خواند و معنایش را باسانی در می‌یافت که: صوفی (یعنی مرشد، مسند نشین خانقاه، کسی که باید باقتضای مقام و موقعیتش از هر حرام و منکری روگردان باشد) آری، در حالی که صوفی قرابه قرابه شراب می‌خورد، چرا حافظ را از یک پیالهٔ مختصر منع می‌کنید و بهر یک جرعه که آزار گمش در پی نیست با چماق تکفیر و تعزیر به جانش می‌افتید؟ ای کوه آستینان تا کی دراز دستی.

آری می‌خواستم نهیبی زتم بر این نسخه‌بدلچیان بلند آوازه که: ای حافظ شناسان صاحب نامی که در کیفیت مصراع نخستین به جان هم افتاده‌اید بی آن که اعتنایی به درازدستی کوه آستینان داشته باشید لختی هم به پیام شاعر توجه فرمایید و به خوانندگان جوان و کم تجربهٔ دیوان حافظ بگویید که این کوه آستینان درازدست از چه مقوله‌ای بوده‌اند و در چه زباله‌دانی می‌رویده‌اند، و چگونه با تسخیر احمق به جان خلق الله می‌افتاده‌اند و با چه وقاحتی صفحات تاریخ را از شرح مردم فریبهای خویش سیاه کرده‌اند.

آری در اوج آتش مزاجیهای جوانی لعن و نفرینی هم نثار خودم می‌کردم و عوام الناسی از طبقهٔ خودم که به پیروی از بزرگان اهل تحقیقمان، قرن‌ها حافظ خوانده‌ایم و هزاران نسخه از دیوان عزیزش را استنساخ کرده‌ایم و میلیون‌ها نسخه‌اش را در اکناف جهان پراکنده‌ایم بی آن که سر مویی متوجه پیام این مرشد محبوب دردآشنایمان شویم. و در پاسخ کسانی که لبخندی فیلسوفانه بر گوشهٔ لبشان می‌نشانند و زیر میلی زمرمه می‌کردند که تو هم اغراق می‌کنی، می‌غریدم که سر مویی هم اغراق نمی‌کنم. اگر ما مردم فارسی زبان که اینهمه دلبستهٔ حافظیم و عنوان والای لسان الغیب را چون

صوفی پیاله پیمان حافظ قرابه پر کن (نسخه مورخ ۸۲۲) و دیگران که پیاله پرهیزی را خلاف شأن حافظ دیده‌اند، به جایش عابد را دراز کرده‌اند که صوفی پیاله پیمان عابد قرابه پرهیز (نسخه‌های مورخ ۸۳۶ و ۸۲۶ و ۸۲۴) و کاتبان دیگر هر یک در این تصرف بیجا ذوقی نموده‌اند از این دست که: صوفی قرابه برگیر حافظ شکست پرهیز، صوفی پیاله پیمان عابد قرابه درکش، صوفی پیاله پیمان زاهد قرابه پر کن، صوفی پیاله پیمان حافظ قرابه گردان، الی ماشاءالله...

تاج افتخاری بر تارکش نهاده‌ایم و دیوان شعرش را نه تنها مونس خلوتگاه خاطرمان کرده‌ایم که بر سر اغلب دوراهیهای تردید به بهانه فالی از او طلب مشورت و رهنمایی می‌کنیم، آری ما مردم اگر سر مویی به پیام او در طول این چهارصد پانصد سال اعتنا کرده بودیم قطعاً حال و روزمان و خلق و خویمان جز این می‌بود. کمتر غزلی از حافظ می‌شناسیم که در آن مذمتی از ریا و سالوس و زرق و عوامفریبی نشده باشد آن هم در قالب هشدارهای تکان دهنده‌ای چون «آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت». ما و اجداد ما میلیونها بار پیام این شهسوار صافی عقیدتی را که با تن تنها بر قلب لشکر انبوه ریا زده است خوانده و تکرار کرده‌ایم بی آن که لحظه‌ای گوش دل به سخنش دهیم و قدمی در این مبارزه جانانه با این مرد از جان گذشته روزگار همراهی و همدلی کنیم. آری در آن روزگاران به شیوه همه فارغ بالان پر ادعای کنار گود یک جهان خشم و خروش بودم و شعر و شعار که چرا محققان و حافظ شناسانمان به جسوهر فکری حافظ نمی‌پردازند و بجای تحلیل دو یست سیصد غزلی که حافظ را حافظ کرده است و نسل جوان بشدت نیازمند خواندن و درک آن مقولاتند، وقتشان را صرف نقد ترهاتی از مقوله «بنویس دلا به یار کاغذ» یا «درد ما را نیست درمان الغیاث» می‌کنند و اثبات این نکته بدیهی که این غزلها در فلان نسخه قدیمی نیامده است.

در همان سالها با دیدن مجموعه ده جلدی رفیق نازنین صاحب‌دلمان مسعود فرزاد، آتش گرفته و چون آتشی به جان مرد افتاده بودم که ای کاش مرد شاعر درد آشنایی چون او بجای این چند هزار صفحه کارهای بیحاصل تکراری با نشر جزوه‌ای پیام حافظ را به خلاق می‌رساند تا جوانان هموطنمان بدانند که این رند عالمسوز شیرازی از چه بلایی در زمانه پر آشوب خویش رنج می‌برده است و با چه زبانی آیندگان را بر حذر داشته است. آری، به یاد روزگار پرتب و تابی افتادم که می‌خواستم با هر حرکت قلم یک سینه سخن بر فرق این مدعیان تحقیق بیارم و از بازی با الفاظ و حاشیه نویسیهای فضل فروشانه بازمان دارم و نیرویشان را در جهت بیداری خلاق به تشریح افکار حافظ بکشانم.....

امروز که خودم را رهسپر همان راهی دیدم که باطلش می‌پنداشتم و مشغول همان کاری که مطلقاً بیحاصلش می‌دانستم، متوجه نگاه ملامت‌بار حافظ شدم، و به یاد جناب خیاطی افتادم که سرانجام سرازیر کوزه شد و ایضاً به یاد آن موجود البته بزرگواری افتادم که ناگهان وارد بغداد معنی شد و غافل از آنهمه لطف و خوشیها و مزه، پوزه نازینش را در پوست خربزه‌ای فرو کرد و داد دلی داد که بغداد چه آباد است و برکت خیز.

لعنت خداوندی بر گردش روزگاری باد که آدمیزاد را از کجا به کجا می کشاند، و نفرین بر بخت نامساعد فرزند آدم که چه مایه تحول پذیر است، آن هم تحولی در محور یک صد و هشتاد درجه، تا به بهانه جبر زمانه و ناتوانی قلم، به کارهایی پردازد که روزگاری از آنها نفرت داشته است و همان نفرتها مایه بخش گرمی جان و رونق بازارش بوده است.

دوستی که با تصحیح نمونه های چاپی به من مدد می رساند، با خواندن این مقاله اصراری دارد که دست کم دو کلمه ای هم در شرح «کوزه آستینان» بنویس. به چشم؛ و این هم توضیح مختصری درباره کوزه آستینان:
... آستین کوتاه و فراخ داشتن از شعار اصحاب تصوف است و علامت فروتنی و احياناً بیعلاقگی به دنیا و مال دنیا که «عمر رضی الله عنه جامه درشت پوشیدی و... از آستین آنچه از سر انگشت زیادت بودی بریدی و گفתי که این به تواضع نزدیکتر است و شایسته آن است که مسلمانی در این باب به من اقتدا کند. (اوراد الاحباب باخزری، ج ۲، ص ۲۳ و ۲۷).

و از آن بالاتر «علی... پیراهنی به سه درهم بخريد و آستین آن را آن قدر که از سر دست گذشته بود بگرفت» (مصباح الهدایه، ص ۲۸۷) و از آن هم بالاتر صوفی باید که «آستین نیز دراز ندارد که سید علیه السلام جامه چنین داشتی... و آستین تا سر دست کردی» (التصفيه فی احوال المتصوفه، ص ۲۴۴) و این حجة الاسلام غزالی است که فتوی می دهد «نباید که دست از آستین بیرون ناکرده رکوع و سجود کند.» (ترجمه احياء العلوم) زیرا آستین بلند و چین دار از علائم تشخص است.
و این کلیم کاشانی است که با اشاره به بلسندی و چین داری آستین ممدوح می گوید:

یک چین بود ولایت خاقان ز آستینش
آن جامه ای که برقد ملک مقرر است
و این هم غنی کشمیری که:

چون آستین همیشه جبینم ز چین پُر است
یعنی دلم ز دست تو ای نازنین پُر است
و آستین دراز را دو خاصیت است:

یکی آن که جای کافی برای تزئین و طراز دارد تا بدین وسیله مستکبران تجمل فروش عرض وجود کنند و با زردوزیهای سرآستین به همان عمل جلفی متوسل شوند که تا همین چند سال پیش با سرآستینهای آهار زده و دکمه های طلایش نودولتان روزگار ما عظمت قدر خود را به چشم خلایق می کشیدند، شاهدش قول فردوسی که:

به پیکریکی کفش زرین به پای ز خوشا و زر آستین قبای
و تعبیر مؤلف مرزبان نامه که «آستین مفاخر کتاب از آن مطرز است»،^۱ و اشارت
مؤلف رساله الطیور که «از رعونت نفس طراز آستین کرده»، و این بیت دیگر که:
آنها که چرخ بوسه دهد آستانشان از نام و نعت او علم آستین کنند
و دیگر خاصیت آن که از آستین بلند و جادار بعنوان چننه و کیسه و کیف دستی
استفاده می کرده اند؛ و شواهدش فراوان، و از آن جمله «مصطفی این کتاب را گرفت و
گفت تو را که به آستین من نه، تو این کتاب به آستین او نهادی» (تمهیدات عین القضاة،
ص ۳۵۳) و «دشنة از آستین بیرون کرد بر شکم بهرام زد» (بلعمی)
هم این کار در آستین برهنه همی دار تا خواندت یکتنه
(فردوسی)

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین (فرخی)

بارد در خوشاب از آستین سحاب (منوچهری)

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد از پی عرض حشم کمتر کنی در آستین
(منوچهری)

«مفاتیح دولت در آستین تدبیر او نهند»، «و هر مرجانی که در آستین عقل و جان

ریختم...» (مرزبان نامه، بترتیب ص ۴۹، ۱۲).

گردد گه نوال سبک بدره های او و گردد آستین ستایشگران گران
(لامعی)

بنابراین آستین مطرز و مطول علامت تشخیص بوده است و تعلق به اموال دنیوی، و
سعدی در گلستان خطاب به زراندوزان و محترمانی که ترک دنیا به مردم آموزند، گفته:

برو خواجه کوتاه کن دست آرز چه می بایدت ز آستین دراز؟

و چون نخستین شرط مردان خدا ترک هوای نفس است و در رأس هواهای نفسانی
حُب دنیا اعم از منصب و منال و دل بستگی به مادیات است، زاهدان و عارفان، آستین
جامه کوتاه می کرده اند، و چون یکی از برکات ناخواسته زهد و تقوی جلب اعتقاد و
احترام خلائق است و نفوذ کلام و روایی احکام، و رسیدن بدین مرتبه آرزوی هر
آدمیزاده ای است، در آن روزگاران هم کم نبوده اند شیادان و هواپرستان و منصب
دوستانی که خود را در صف صالحان و نیکان جا می زده اند و با تسخیر احمق بر جان و
مال و ناموس خلائق مسلط می شده اند و بدان تجاوز می کرده اند.

توجه به همین ظاهر آراسته و درون آلوده شیادان زاهدنماست که بحث «آستین کوتاه

و دست دراز» را پیش می‌آورد و شاعران زمانه را که به هر حال از صنف زندان و روشنگراند و ادار به مضمون سازی می‌کند. مثلاً این نظامی گنجوی است که خطاب به زاهدنمایان و ریاکاران عصر خویش می‌گوید:

دست بدار ای چو فلک زرق ساز ز آستی کوتاه و دست دراز
و این امیر خسرو دهلوی است که در تاسی به نظامی گنجوی فریاد می‌زند:

آه از این طایفه زرق ساز آستی کوتاه و دست دراز
و این عبید زاکانی است که - با تمسک به شیوه تمثیل - شاهکاری چون داستان هوش و گربه می‌آفریند در شرح درازدستی کوتاه آستینان روزگار خویش، که بازارشان گرم است و فرمانشان مطاع و ظاهرشان آراسته به صلاح و تقوی، و باطنشان - به قول سعدی -
قهر خدا عز و جل.

اشارت هشدار دهنده حافظ هم به همین جماعت است که جامه صوفیانه پوشیده‌اند و آستین کوتاه کرده‌اند و داغ پیشانی‌شان حکایتگر زهد و پرهیز است و اعراض از مال و منصب دنیا، اما چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند که درآمد املاکشان از خراج کشوری افزونتر است و این گنج حماقت آورد، حاصل دسترنج درویشان معتقدی که از شکم زن و بچه خود باز می‌گیرند تا دینار و درهمی نذر خانقاه کنند. زبان چند پهلوی حافظ متوجه این زهد فروشان دنیاطلبی است که چون نوبت مقام و منصب رسد، مصحف شریف را می‌بوسند و در طاقچه نسیان می‌نهند و چنان گرم کار دنیا می‌شوند که گویی آخرتی نبوده است و نخواهد بود. فریاد دردآلود حافظ خطاب به مرشدان سختگیر بی‌گذشتی است که به جرم دزدی نانی دست بینوای عیالمندی را به ساطور قصابی می‌سپارند و خود به غارت بیت‌المال مشغولند و از هر بازخواستی مصون، خطاب به محتسب مزاجانی است که جوان می‌زده زیر ضربات تازیانه‌شان جان می‌دهد و خود مست از شراب قدرت و غرور صد کار می‌کنند که می‌غلام است آن را، خطاب به موعظه گرانی است که ترک دنیا به مردم می‌آموزند و خویشان سیم و غله اندوزند، خطاب به شهوت پرستانی است که دهها دختر جوان را با زنجیر صیغه‌ای در حرمسرای خود زندانی کرده‌اند و جوان تهیدست نظر بازی را به تازیانه حد و تعزیر سپرده‌اند، عمل این ریاکاران و مردم فریبان آتش به جان حافظی می‌زند با این اعتقاد زندانه که می‌حرام ولی به زمال اوقاف است.

حافظ با اشرافی که ملازم ارواح پاک و دل‌های صافی است چهره سیاه آینده را در

آینه‌ زمان می بیند و می داند که آتش زرق وریایی بدین سرکشی سرانجام آفت خرمن دین و ایمان خواهد شد، و سلطه جبارانه خانقاه به سلطنت از خون پا گرفته قزلباشان خواهد انجامید و کشتارهای بیدریغ و بیحسابشان، که مرد هم شاعر است و هم عارف، و یکی از این دو امتیاز کافی است که خشت خام را در چشم عاقبت بین به آینه ای تبدیل کند از جنس جام جم.

با مشاهده این سیه‌کار بهاست که با فریاد دلم ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس، دامن دلق ملمع کمندان‌ازان زمانه را بالا می زند و به نهیب «درازدستی این کوته آستینان بین» خلق غافل را به تأمل می خواند، بی آن که دعوتش با لیبیک اجابتی استقبال شود.

